

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



قصه های سرزمین اشباح

شاهزاده اشباح

«دارن شان» ترجمه فرزانه کریمی



ن ۱۵۷۲۰۰۰۰۰۰۰

لیاقت پیوستن به گروه‌های نامردگان را ثابت کنم و برای این منظور، چند امتحان بسیار سخت به نام آزمون‌های مقدماتی پذیرش را برایم ترتیب دادند. اگر از عهده پنج آزمون بر می‌آمدم، به عنوان یکی از آنها پذیرفته می‌شدم و اگر شکست می‌خوردم، کشته می‌شدم.

سه آزمون اول را پشت سر گذاشتم. اما آزمون چهارم به یک فاجعه ختم شد. من با گراز وحشی روبه‌رو شدم و اگر هارکات توی گودال نپزیده و آن گراز را نکشته بود، در همان آزمون کشته می‌شدم. مشکل اینجا بود که هارکات با دخالت خود در جریان آزمون، همه قوانین را نقض کرده بود. وقتی اشباح مشغول بحث در مورد سرنوشت من بودند، یکی از آنها دزدکی به اتاقم آمد و من را تشویق کرد که به جایی امن بروم. او شبخ بلند و باریک، بور، خیلی باهوش و صلح‌دوستی به نام کوردا اسمالت بود که به زودی شاهزاده می‌شد. من باور کردم که او دوست من است.

وقتی فرار می‌کردیم، گاونر خود را به ما رساند و سعی کرد مرا وا دارد که برگردم و با رأی شاهزاده‌ها روبه‌رو شوم. کوردا، گاونر را قانع کرد که بگذارد من بروم. اما چیزی به آزادی نمانده بود که ما با گروهی از شبخ‌واره‌های پنهان در یک غار مواجه شدیم. شبخ‌واره‌ها، دشمنان صورت ارغوانی اشباح بودند که وقتی خون انسانی را می‌خوردند، او را می‌کشتند.

و آنجا بود که کوردا چهره واقعی خود را نشان داد. کوردا به گاونر چاقو زد و او را کشت، و من فهمیدم که او همدست شبخ‌واره‌هاست. او سعی کرد من را زنده بگیرد، اما من فرار کردم و در رودخانه‌ای کوهستانی افتادم. کوردا می‌خواست من را نجات دهد. اما من کمکش را رد کردم و خود را در آن نهر پرخروش انداختم که مرا به سرعت، به زیر زمین، در دل کوه و به سوی مرگ حتمی می‌برد...



تاریکی، سرما و جریان خروشان آب، که صدایش همچون غرش هزاران شیر است، مرا در بر گرفته‌اند. مدام در آب می‌چرخم و به صخره‌ها می‌خورم. با دست‌هایم، صورتم را پوشانده‌ام تا آسیب نبیند و پاهایم را جمع کرده‌ام تا کمتر به این طرف و آن طرف بخورم.

سست و بی‌حال، به توده‌ای از ریشه‌های گیاهی داخل آب می‌رسم. آنها را محکم می‌گیرم. لیز و لغزنده‌اند و مثل انگشت‌های یک مرده، مرا نگاه داشته‌اند. بین سطح آب و سقف تونل، شکافی می‌بینم. فوری خود را به آنجا می‌رسانم تا نفس بکشم. جریان آب دوباره مرا به دام می‌اندازد. سعی می‌کنم با آن مقابله کنم. اما ریشه‌هایی که در دست دارم، پاره می‌شوند و آب مرا می‌برد.

در آب می‌غلتم و بالا و پایین می‌روم. سرم محکم به صخره‌ای می‌خورد، طوری که دور سرم ستاره می‌بینم. همه‌جا تاریک است.

به سختی سرم را بالا می‌گیرم. مقداری آب از دهانم بیرون می‌زند. اما مقدار بیشتری را فرو می‌دهم. احساس می‌کنم که نصف آب آن نهر را می‌بلعم.

جریان آب، مرا به دیواره‌ها می‌کشد - و به صخره‌های تیز. آنها پاهایم را به شدت زخمی می‌کنند. اما آب چنان سرد و منجمدکننده است که دیگر درد را حس نمی‌کنم. خون در رگ‌هایم منجمد شده است. ناگهان سقوط می‌کنم. مثل گلوله‌ای سربی، به آبیگری عمیق فرو می‌روم - پایین پایین پایین. آب از بالا روی سرم می‌ریزد و مرا پایین نگه می‌دارد. وحشت می‌کنم. نمی‌توانم راهی به بالا پیدا کنم و دارم خفه می‌شوم. اگر فوری بیرون نروم،...

پاهایم به دیواری می‌خورد و مرا به جلو هل می‌دهد. به آرامی بالا می‌آیم و از آبیگر و آبشار بالای سرم دور می‌شوم. اینجا جریان آب آرام است. فاصله بین سطح آب و سقف تونل هم زیاد است. می‌توانم خود را روی آب شناور نگه‌دارم و نفس بکشم. هوای سرد، ریه‌هایم را آزار می‌دهد، اما با خشنودی آن را می‌بلعم.

آب به جایی می‌رسد که شبیه غاری بزرگ است. از انتهای دیگر غار، هیاهویی به گوش می‌رسد: انگار دوباره آب از ارتفاعی بلند سقوط می‌کند. قبل از آنکه به آبشار برسم، خود را به کناره می‌کشم. به استراحت احتیاج دارم و باید ریه‌هایم را پر از هوا کنم. وقتی نزدیک دیواره، در تاریکی به آب لگد می‌زنم، چیزی سر بی‌مویم را چنگ می‌زند. مثل چند شاخه خشکیده است. من فوری آنها را می‌گیرم تا سر جایم ثابت بمانم، و بعد می‌فهمم که آنها شاخه

نیستند - آنها استخوان‌اند! خسته‌تر از آنم که وحشت کنم. به استخوان‌ها چنگ می‌زنم، طوری که انگار آنها قسمتی از جلیقه نجاتم هستند. نفس‌های بلند و عمیق می‌کشم و استخوان‌ها را با انگشت‌هایم معاینه می‌کنم. آنها به یک میچ دست، یک بدن و یک سر متصل‌اند: اسکلتی کامل. در گذشته، اجساد اشباح را در این نهر دفن می‌کردند. اما این یکی در اینجا از آب بیرون افتاده و بعد از گذشت ده‌ها سال تجزیه شده است. کورمال کورمال به دنبال اسکلت‌های دیگر می‌گردم، اما اسکلت دیگری پیدا نمی‌کنم. نمی‌دانم آن اسکلت متعلق به چه شبحی بوده، چه موقع مرده، و چه مدت آنجا افتاده بوده است. وحشتناک است که کسی در چنان غاری به دام بیفتد و هیچ تدفین مناسب یا جایی برای آرامش ابدی نداشته باشد.

اسکلت را تکان می‌دهم تا شاید از جایش آزاد شود. صدای گوش‌خراش و چلپ‌چلپ پر طنینی در غار می‌پیچد. بال! ده‌ها یا صدها جفت بال! چیزی به صورتم می‌خورد و گوش چپم را می‌گیرد. گوشم را می‌خراشد و گاز می‌گیرد. من فریاد می‌زنم، آن را از گوشم جدا می‌کنم و با ضربه‌ای به کنار می‌اندازم.

نمی‌توانم چیزی را ببینم. اما حس می‌کنم که توفانی از اشیاء، دورم و بالای سرم پرواز می‌کنند. دوباره حمله می‌کنند. این بار، یکی از آنها را می‌گیرم و لمس می‌کنم - یک خفاش! غار پر از خفاش است. انگار در سقف همین غار لانه کرده‌اند. اسکلت را به صدا در می‌آورم و صدا، خفاش‌ها را گیج می‌کند. آنها از من دور می‌شوند.

نمی ترسم. آنها به من حمله نمی کنند. فقط ترسیده اند و خیلی زود آرام می گیرند. خفاشی را که گرفته بودم، آزاد می کنم تا به خفاش های بالای سرم بپیوندد. بعد از چند دقیقه، سر و صدا خاموش می شود و خفاش ها به لانه هایشان بر می گردند. سکوت. نمی دانم آنها از چه راهی به غار وارد می شوند و از آن بیرون می روند. باید شکافی در سقف باشد. بعد از چند ثانیه، به نظرم می رسد که شکاف را پیدا کرده ام. از دیواره بالا می روم تا به جای امنی برسم. اما انگشت های بی حسم فوری به این خواب و خیال خاتمه می دهند. نمی توانم از صخره ها بالا بروم. حتی اگر شکاف را پیدا کنم و آن شکاف آن قدر بزرگ باشد که بتوانم از آن رد شوم. دوباره به اسکلت فکر می کنم. نمی خواهم آن را اینجا بگذارم. به زحمت، آن را از جایش بیرون می کشم و مواظبم که این دفعه سر و صدا درست نکنم. ابتدا از جایش تکان نمی خورد. محکم در شکاف دیواره فرو رفته است. آن را محکم تر می گیرم و می کشم. بالاخره آزاد می شود؛ روی سرم می افتد و مرا زیر آب می برد. آب توی گلویم می رود. حالا می ترسم! سنگینی اسکلت بالای سرم مرا پایین می کشد. دارم غرق می شوم! دارم غرق می شوم! الان است که...

نه! دیگر نمی ترسم. از مغزم استفاده می کنم. دست هایم را دور اسکلت حلقه می کنم و آرام روی آن می چرخم. درست شد! حالا اسکلت زیر بدن من است و من روی آن قرار دارم. هوا مزه خوبی دارد! قلبم دیگر گرومپ گرومپ نمی زند. دوباره چند خفاش در هوا

می چرخند. اما بیشترشان آرام گرفته اند.

اسکلت را در آب رها می کنم و با پاهایم هلش می دهم تا وسط غار برود. احساس می کنم جریان آب آن را می گیرد و با خود می برد. از دیواره آویزان هستم. دست و پا می زنم تا ایستاده در آب قرار بگیرم و به اسکلت فرصت می دهم تا حسابی از من دور شود. همچنان منتظرم و فکر می کنم: آیا آزاد کردن اسکلت کار خوبی بود؟ کار خوبی بود، اما اگر استخوان ها کمی جلوتر به صخره ای گیر کنند و راه مرا ببندند...

حالا دیگر برای نگران شدن و پشیمانی خیلی دیر است. باید قبلاً فکرمش را می کردم. اوضاعم به همان بدی چند دقیقه پیش است. احمقانه است که فکر کنم می توانم زنده از اینجا بیرون بروم. اما سعی می کنم مثبت فکر کنم: تا اینجا آمده ام و آب، دیر یا زود، باید به فضای باز راه پیدا کند. کی می گوید که من نمی توانم تا آخرش بروم؟ باور کن، دارن! ایمان داشته باش!

دوست دارم تا ابد همین جا آویزان بمانم. راحت تر است که به این دیواره بچسبم و از سرما بمیرم. اما باید برای نجات خودم تلاش کنم. بالاخره انگشت هایم را از دیواره جدا می کنم و می گذارم که آب مرا از آنجا ببرد. وسط نهر کشیده می شوم. آب مرا به دام می اندازد و محکم نگه می دارد. سرعتم زیاد می شود. راه خروجی - غرش وحشتناک آب شدیدتر و سرعت آن بیشتر می شود - آب با زاویه ای تند به طرف پایین منحرف می شود و من با آن پایین می روم.